

روایت اول: ماجرای الیاس، پسر محمدجان

ماجرای الیاس، پسر محمدجان، با یک نگاه ساده شروع شد؛ مثل خیلی از ماجراهای عشقی دیگر که همیشه با یک نگاه شروع می‌شود.

الیاس تا چشمش به صفورا، دختر بشیرخان، افتاد احساس کرد که ضربان قلبش بالا رفت و دست و پایش را گم کرد و مثل آدمی گنگ و گیج زل زد به صفورا. صفورا پشت در نیمه‌باز آهنی ایستاده و منتظر بود تا الیاس بگوید با چه کسی کار دارد. الیاس اما - قبل از اینکه با کف دست به در آهنی بکوبد و قبل از اینکه چشمش به چشم‌های باریک و بادامی صفورا بیفتد - می‌دانست که باید پیغام پدرش را به مباشر خان بدهد و بگوید که پدرش نمی‌تواند فردا به سر زمین برود و کار شخم را با تراکتور ادامه بدهد. بگوید که تراکتور واشر سرسیلندر سوزانده و یکی دو روزی کار دارد.

الیاس بدجوری لال‌مانی گرفته بود. روی پاهای باریکش کمی جابه‌جا شد. سرش را بی‌جهت به راست و چپ تکان داد و فقط توانست بگوید: «چیزه ...»

«چیزه» جوابی نبود که صفورا را قانع کند و در حیات را ببندد و برود پی کارش. الیاس را می‌شناخت؛ پسرِ راننده تراکتور پدرش بود و دوست و همکلاس برادرش، غفور. یک سالی بود که الیاس را ندیده بود؛ درست از روزی که مجبور شده بود برود شهر، منزل خواهرش، تا ادامه تحصیل بدهد. از نگاه صفورا، الیاس همان پسرکِ قدبلند اما لاغر و سیزه‌روی یک سال قبل بود؛ درست شبیه برادرش، غفور. اما، از نگاه الیاس، صفورا زمین تا آسمان فرق کرده بود. هیچ شباهتی به آن دختر بچهٔ لوس و نر و دل‌به‌هم‌زن چند سال پیش نداشت. آن‌قدر زیبا شده بود که بعدها الیاس به خودش حق داد نه یک دل، بلکه صد دل عاشقش بشود. الیاس آن روز بالاخره توانست لب‌های خشک و به‌هم‌چسبیده‌اش را از هم باز کند و به‌سختی بگوید با مباشر کار دارد. صفورا پیغام را گرفته بود و - در را بسته یا نبسته - باید راهش را می‌گرفت و می‌رفت. اما او دستی به موهای سیاه و بلندش کشید و با لبخندی، که چال روی گونه‌هایش را گود کرده بود، زل زد به چشم‌های الیاس، که مثل چراغ فانوس‌های دریایی سوسو می‌زد. و همین نگاه کافی بود تا بعدها الیاس به چیزی جز چشم‌های صفورا فکر نکند.

به نظر می‌رسید عاشق شدن در شانزده‌سالگی کمی زود باشد؛ آن هم عاشق دختر هفده‌سالهٔ بشیرخان بلوچ، که نمایندهٔ تام‌الاختیار تیمسار مزین بود در ترکمن‌صحرا. تیمسار مزینی که او هم نماینده و همه‌کارهٔ شاه بود و

صاحب اختیار صدها هکتار زمین حاصل خیز، با مردم کشاورزی که محمدجان، پدر الیاس، یکی از هزاران رعیت او محسوب می‌شدند.

الیاس، بعد از آن بعدازظهر تیرماه سوزان دشت، که صفورا را دید و عاشق شد، هیچ صبح یا بعدازظهر خوب و خوشی را پشت سر نگذاشت. همه‌اش به صفورا فکر می‌کرد و به اینکه چطور می‌تواند باز هم او را ببیند و قبل از اینکه ماه مهر از راه برسد و مدرسه‌ها باز شود و صفورا برگردد به شهر، نیم‌نگاهی به او بیندازد. چند بار به بهانه دیدن غفور رفته بود و هر بار یکی از نوکرهای خان در را باز کرده بود. از آنجا که هیچ رعیت یا بچه‌رعیتی حق نداشت وارد محوطه منزل خان شود، پشت در ایستاده بود تا غفور بیاید و چیزی را بهانه کند برای چند دقیقه حرف زدن و سرک کشیدن از لای در آهنی به حیاط؛ که صفورا را ببیند و بعد نبیند و آخر سر، مثل سگ، دمش را بگذارد لای پایش و برگردد به حیاط بی در و دیوار خانه‌شان و تکه‌نانی بیندازد جلوی هیکل تنومند سگش؛ سگی که تا می‌دیدش دم تکان می‌داد و ابراز عشق و علاقه می‌کرد برای او، که پیش از دیدن صفورا عاشقش بود.

عشقی پسر رعیت به دختر خان موضوع تازه‌ای نبود. رد این نوع عشق‌ها را می‌شد در داستان‌های عشقی و فیلم‌های آبگوشتی آن روزها پیدا کرد و فهمید که هیچ‌یک از این عشق‌ها به سامان نرسیده است. مگر یک خان، آن هم مثل بشیرخان بلوچ، دخترش را از سر راه پیدا کرده بود که

او را دو دستی بدهد به پسر محمدجانی که یکی از صدها رعیت او بود!

الیاس نمی‌دانست گرفتار عشق نافرجامی شده است. فکر می‌کرد او هم می‌تواند مثل برادرش، یوسف - که وقتی دل در گرو نورجمال بست موضوع را به پدرش گفت و مجلس خواستگاری و بعد نامزدی و تاریخ ازدواج تعیین شد - به همین راحتی با صفورا ازدواج کند و قال قضیه را بکند. فوقش تاریخ عروسی را می‌گذاشتند برای چند سال دیگر که درسش تمام می‌شد و می‌رفت سر کار. درست مثل برادرش، یوسف، که حالا بیست و دو ساله بود و توی درمانگاهی در شهر کار می‌کرد. و اگر نبود این فکرهای بچه‌گانه، الیاس دق می‌کرد.

الیاس اما آن روزها دق نکرد تا شب عروسی برادرش، یوسف، که زمان و زمین زیرورو شد و جای عشق صفورا را نفرتی زودهنگام و بزرگ از هرچه خان و خانزاده بود پُر کرد ...